



۲۰۱۶/۰۷/۰۱



حنیف رهیاب رحیمی

سفر هندوستان

طنز

از مسافرت کاکایم "نرم دل خان" به هندوستان اینک کم و زیاد سه ماه میگذرد. با این مسافرت کاکایم همه ما بیحد خوش شدیم که خوب شد بالاخره کاکایم به بزرگترین آرزوی زندگی اش یعنی دیدار سرزمین عشق و محبت، شعر و افسانه و عشوه و کرشمه مفتخر گردیده گرچه برای بیست روز رفته بود اما همه می فامیدیم که نمی تواند از آن همه زیبایی ها و افسونگری ها به آسانی و زودی دل کنده و بزودی به خانه و کاشانه اش برگردد.

بیچاره همیشه با دیدن فلم های مغل اعظم، شیرین و فرهاد، سنگم و پاکیزه شب ها را به صبح می رسانید و هر باری که با هم سر می خوردیم، بعد از احوال پرسى بلا ناغه داستان فلمی را که شب پیش دیده بود، با آب و تاب برابم قصه می کرد. آنقدر فلم هندی دیده که پدر و مادر و خواهر و برادر دلیپ کمار و دارا سنگه، راج کپور و امیتابه بچن را با نام و تخلص و تعداد اولادهای شان می شناسد و زبان هندی را هم نیمه و نیم کله از همین فلم های هندی آموخته.

از قصه دور نرویم دیر ماندن کاکایم در هند، برای هیچیک از اعضای خانواده و دوستانش تعجب آور نبود، او که به بهانه کشیدن هفت و نیم کیلو چربی از شکمش نزد داکتران هندی رفته بود، باید بعد از بیست، بیست و پنج روز پس می آمد، ولی چون خوشبینی بیش از حد در مورد هندوستان داشت، همه فکر می کردند که هیچ امکان ندارد کاکایم به این زودی ها، پس بیاید و همانطور هم شد.

بالاخره دو روز قبل کاکایم با اندام لاغر و بدون آنهمه چربی هایی که قبلاً روی شکم خلّوش خوابیده بود، دوباره به وطن عودت و همه اهل خانه و دوستان را مات و مبهوت ساخت. من هم فوراً بدیدنش رفتم ولی بیخی حیران شدم که چرا کاکایم اینقدر تغییر کرده. از آن چهره سرخ و سفید و کومه های گوشتی و لب خندان اصلأ اثری باقی نمانده بود تو گوئی همه خوشی و نشاطش را در گرو ماهرویان خوب صورت هندی رها کرده و دست و جیب خالی به وطن برگشته.

فکر کردم شاید کدام اتفاقی برای کاکای بیچاره ام رخ داده که آن طراوت و شادابی که قبلاً در رُخ و رخسارش برق می زد، جایش را به آفتاب سوختگی و چربی و چرکی داده زیرا واضح معلوم می شد که او این مدت را به خوشی و تفریح سپری نکرده، بلکه برعکس آثار بیماری و پریشانی به طور آشکار در جبینش خوانده می شد.

ساعت ها در کنارش نشستم، وقتیکه خوب فرصتی و رفت و آمد مهمان ها تمام شد، با اخلاص و محبت فوق العاده ای که نسبت به من دارد، قصه سرگذشتش را در هند چنین آغاز کرد:

«جان کاکا، به مجردیکه ویژه هندوستان را برایم دادند از خوشی در لباس هایم نمی گنجیدم زیرا می دیدم که یکی از آرزوهای بزرگ زندگی ام برآورده می گردد. پرواز تا هندوستان را اصلاً نفهمیدم که چند ساعت بود خو بالاخره به آنجا رسیدم. از میدان هوایی که بیرون شدم، هوای گرم و بوی تند و تیز عرق و روغن موی که از سر و روی هر هندوستانی متصاعد می شد، به استقبال آمد و دلبد دلبدم ساخت اما باز هم برویم نیاوردم. فردای آن بدون ضیاع وقت خود را به زیارت عمارت بزرگ و شاندار تاج محل رساندم. از دیدن آن بنای عظیم و باشکوه غرق در حیرت شدم، چندین قطعه عکس یادگاری هم در چهار کنج و کنار آن گرفتم. در دلم بسیار آرزو کردم کاش من هم ثروت و پول زیاد می داشتم تا در پارک زرنگار کابل یک چنین بنای تاریخی برای خانم کاکایت می ساختم و نام آنرا «قندی محل» می گذاشتم که بعد از وفات ما زیارتگاه خاص و عام می شد.

اما یکدفعه همی بد خُلقی ها و چپه شاخی های قندی گل یادم آمد، گفتم والله آگه یک خانه گلی و کلوخی هم برایش بسازم، تاج محل و قندی محل را خو چه می کنی.

در این اثنا کاکایم آهی کشید و به فکر عمیق فرو رفت، حدس زدم در مورد خانمش قندی گل فکر می کند که چطور حق و ناحق و گناه و بیگناه بالای موضوعات خورد و ریزه بهانه می گیرد و جگرخون و عصبانی اش می سازد. کاکایم پس از لحظه ای فکر کردن چنین ادامه داد:

بلی جان کاکا از دیدن تاج محل که فارغ شدم شب را استراحت نمودم و فردای آن بدون انقضای وقت در حالیکه خواندن «یا سرور و سردارم یا خواجه اجمیری» همواره و بی اراده بر زبانم جاری بود، رو به اجمیر شریف کردم. آنجا که جایگاه اصلی اهل ساز و موسیقی، ذکر و قوالی خوانی و قبله پیروان طریقه چشتیه شریف است. به مجردیکه در شهر اجمیر رسیدم، خود را بی حال و بی قرار تر یافتم، در کوچه ها و پس کوچه ها مثل دیوانه ها با شتاب راه می رفتم و خود را به دربار پیر غریب نواز نزدیک می ساختم.

جان کاکا همانطور که به عجله روان بودم ناگاه در یکی از کوچه های تنگ و ناپاک، سگ ایله گردی بطور ناگهانی بالایم حمله کرد و دندان های مُردار و میکروبی اش را بیرحمانه در نرمی ساق پای چپم فرو برد به حدی درد کرد که فغان و ناله ام را بلند ساخت و خون به شدت از آن جاری گردید. لنگ لنگان خود را به یک دواخانه رساندم، زخم پایم را پانسمان کردند بعد در حالیکه از درد زیاد پایم سخت در عذاب بودم، بالاخره افتخار شرفیابی زیارت پیر غریب نواز را حاصل نمودم.

خلق خدا را دیدم که از چهار گوشه دنیا حضور بهم رسانیده بودند، قوالان با کلاه گک های قره قُلی مخصوص و دهن و زبان سرخ مانند خون، نعت خوانی می کردند و عده ای مدهوش و غرق در عالم لاهوت بی هوشانه و از خود رفته به دور خود می چرخیدند و پی در پی نعره های الله هو سر می دادند.

اگر چه خیر و خیرات و صدقه در هر طرف جریان داشت اما گداهان و مستحقان در امتداد دروازه ورودی زیارت در یک صف دور و درازی به طور منظم نشسته بودند و هر شخص اگر می خواست، خیرات و صدقه اش را در قدیفه و یا دستمال همین اشخاص ریخته داخل زیارت می شد. پولداران و ثروتمندان در راه خدا بخشش ها می کردند و نیازمندان با اظهار شکر به درگاه خداوند و پیر غریب نواز آنرا می پذیرفتند و دعا می کردند.

خیل گدایان در هرطرف مانند کمره های ترصد، ۳۶۰ درجه دور و بر شانرا زیر نظر داشتند چنانچه به مجردیکه دستی در جیبی فرو می رفت فوراً کشف می شد که قصد دادن خیرات را دارد و آنگاه باران گدا بود که بالای آن شخص می بارید و استخوان های قبرغه اش را طوری نرم می کردند که تا سه هفته دیگر به خود نمی آمد.



بازار فروش صنایع دستی و ماشینی، کلاه های رنگارنگ، اُنک و اُنکی و گل های زرد و نارنجی، مجسمه های کوچک و بزرگ، انواع و اقسام نوشیدنی های سرخ و زرد و سفید و خوردنی های شور و شیرین و مرچ و مصاله دار، تعویذ نویس ها و فالبین ها و چنان گرم بود که نپرس چنانچه صدای فریاد و اشتهاارات شان از فاصله های بسیار دور به گوش می رسید.

جان کاکا حالت عجیبی برایم دست داده بود، بسیار هیجانی و جذباتی شده بودم، درست به یادم نبود که وضو داشتم یا نه، درد پا و شدت گرمی هوا حالم را برهم زده بود، در گوشه کم بیر و باری، بی محابا پیشانی تضرع بر زمین گذاشتم، از تماس پیشانی داغ و تب دارم با سنگ سرد فرش صحن زیارتگاه احساس لذت و آرامش کردم. برای دقایق درازی در حالیکه از شنیدن صدای رسا و خوش قوالی خوانان لذت می بردم، برای خود، مردم و وطن عزیز و داغدارم و بربادی و تباهی دشمنانش دعاهای فراوان کردم.

از خداوند خواستم که از برکت همین شخصیت هنر پرور و روشن ضمیر که پیر دردمندان است، رویه و رفتار "قندی گل" را نرم تر بسازد و در راه آدمگری روانش کند زیرا از مدتیست که برای من هیچ التفاتی قایل نیست، حالا گپ از گفتار گذشته و عملاً به دشمنی آغاز کرده چنانچه حین پختن غذا، نمک و روغن را که برای چربی خون و فشار من مضر است، بی باکانه و سخاوتمندانه در درون دیگ می ریزد و هیچ در نظر نمی گیرد که خوردن نمک و روغن برای من حکم زهر حلال را دارد.

با یاد آوری شعر شاعر که فرموده « نقش معکوس نگیان از سجده می گردد راست.....» در دنیای معنوی به یاد و ذکر حضرت خداوند و اتحاف دعا به روان این شخصیت عالی مقام عالم اسلام سجده کنان غرق بودم یک زمانی متوجه شدم که شمال سرد و گوارائی، زیر بغل ها و اطراف شکم را نوازش داد. احساس کردم تمام پریشانی ها و خستگی و درد و فشار زندگی دست از سرم برداشتند که جانم را اینطور سبک تر از پیش یافتم. ولی به زودی جریان شمال در زیر بغل هایم بیشتر شد، کمی اشتباهی شدم، در همان حالت دستم را در بغلم بردم تا ببینم که شمال از کجا

می آید. ناگاه یک متر از جایم بلند پریدم زیرا دیدم که کدام ظالم خدا نترس، با استفاده از بیرو بار مردم و غرق بودن من در راز و نیاز با پیر غریب نواز، جیب بغل و نیمی از پیراهنم را قیچی کرده و با خود برده است. جان کاکا، با دیدن این حالت، درود و دعا و ثنا و پناه از یادم رفت، با شتاب به بررسی جیب هایم پرداختم با کمال تأسف دیدم که دار و ندارم که در همان جیب زیر بغلم بوده، به سرقت رفته، چهار طرف را به دقت از نظر گذشتاندم، دیدم در بین بیابان ریگ پالیدن آسان تر از یافتن آن کیسه بُر خدا نترس در آن جمعیت بی سر و انتها است. زمین از زیر پا و آسمان از بالای سرم رفت، مأیوسانه در گوشه ای نشستم تا یک راه و چاره ای برایم بیابم اما بدبختانه که مُلک بیگانه و شش جهت بیکی و من تنهای تنها. هر چه فکر کردم حتی یک نفر را هم در تمام هندوستان نمی شناختم، یک پول هم برایم نمانده بود تا یک مکالمه مختصر تلفونی با خودت و یا خانواده ام بنمایم و خودت و قندی گل را از حال و روزم با خبر بسازم.

تا شام تار به حال زارم فکر کردم، در تحت فشار زیاد گرسنگی از یکسو و خستگی و درماندگی و درد پا از طرف دیگر، ناگاه این خواندن فلم مغل اعظم تسلی بخش دل افگارم شد که: «پیار کیا تو درنا کیا». یعنی حالا که در راه عشق به هندوستان قدم نهاده ای، این پیش آمد ها را باید قبول کرد، با اندکی فکر و چاره اندیشی، یگانه راه حل مشکلم را در این یافتم که در صف گدایان نزدیک دروازه که در اول ورودم چند روپیه در آنجا خیرات داده بودم، جایی برایم پیدا کنم زیرا نزدیک بود از گرسنگی ضعف کنم.

بدین ترتیب در مُلک مسافری در عالم بی پولی و بی کسی دونیم، سه ماه را با شکم گرسنه در صف گدایان سپری کردم. روزانه با وجودیکه شش نوع غذای تلخ، تند، شور، شیرین و بی نمک نوش جان می کردم اما باز هم گرسنه می بودم. تا اینکه پس از دونیم سه ماه درست یادم نیس، بالاخره یکروز چشم یک بنده خدا که از شهر خود ما بود بمن افتاد و مرا شناخت. او با شنیدن داستان غم انگیزم در حالیکه خیلی دلش برایم سوخته بود، بالایم اعتماد کرده مقداری پول برایم قرض داد تا خود را به اینجا رساندم.

بعد از آن روزی که کاکایم از هند برگشته، تا کنون نه کدام فلم هندی دیده و نه از تاج محل و نه از خواجه اجمیر قصه و حکایتی برای گفتن دارد. اما انکار نمی کند که از برکت گدایی در پیش دروازه حضرت خواجه اجمیر، چربی های شکمش مفت و مجانی و بدون کدام عملیات آب شد. ۲۰۱۴/۰۴/۲۴

(پایان)